



# *Heaven Official's Blessing*

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



آرك اول



باريدن باران خونين بر يك گل



فصل بیست و دو

هزار کیلومتر با یک قدم

گمشدن در طوفان شن



دم کژدم!!

هرچند درست زمانی که او میخواست نیشش بزند شیه لیان نیز دمش را چسبید. در واقع میشد گفت او که همه مار دم کژدمی را در دست گرفته بود دستش را بیشتر فشار داد تا جایی که جانور کاملاً توانش برید. با وجود نیش ذره ای در حالتش تغییری ایجاد نشد. مار بیهوش را روی زمین پرتاب کرد و گفت: «همگی خیلی مراقب باشین ممکنه بازم از این.....»

هنوز حرفش را به پایان نرسیده بود که احساس کرد چیزی محکم دور مچش را گرفته وقتی سر خود را بالاگرفت تا نگاه کند سان لانگ را دید که دست او را چسبیده و وحشت زده بود شیه لیان گفت: «سان لانگ؟»

دلیل اینکه چنین سوالی پرسید حالت چهره مرد جوان بود زیرا حالتی که در چهره اش بود بنظر درست نمیرسید توصیف حالتش بسیار سخت بود اما بقیه را از ترس می لرزاند. سان لانگ به زخم روی دست شیه لیان خیره شده بود. زخم او اندازه سر سوزنی کوچک بود هرچند سم خیلی زود در دست او پخش میشد و پشت دستش به شکل یک توده بنفش و سرخ سفت در می آمد.

سان لانگ خونسرد و ساکت باقی ماند. رویه را گرفت و محکم دور دست شیه لیان گره زد تا از گسترش سم در خون و دست شیه لیان جلوگیری کند. رویه همیشه شبیه یک بچه لوس و نازپرورده رفتار میکرد و خوش رفتار نبود اما در دست سان لانگ بی اندازه رام و حرف گوش کن شد تا جایی که انگار مرده بود و هیچ حرکت اضافه ای نمیکرد!

از آنجا که آنان مدت درازی بود همدیگر را میشناختند شیه لیان انتظار چنین رفتاری را



از او نداشت. همین که خواست چیزی بگوید سان لانگ خنجری که به کمر یکی از تاجران آویزان بود را در آورد نانفنگ که او را دید سریع متوجه شد قصدش چیست پس در کف دست راست خود شعله آتشی را روشن کرد.

سان لانگ بدون اینکه به او نگاه کند نوک چاقو را در آتش گرفت. بعد از استریل کردن چاقو، آرام سرش را چرخاند سپس با نرمی و در عین چابکی برش کوچکی بر زخم شیه لیان کشید. سان لانگ خواست خم شود ولی شیه لیان سریع گفت: «نه نیازی نیست دم کژدمی خیلی مار سمی هست... اصلا فایده نداره که سم رو بمکی... تو بهتره نگران خودت باشی که سم بهت سرایت نکنه...»

هرچند مرد جوان اجازه نداد بیشتر به توضیحاتش ادامه دهد. او دستش را محکم نگه داشت و لبهایش را روی زخم قرار داد. شیه لیان نمیدانست چرا آن دستش را که سان لانگ گرفته کمی می لرزد. فویائو از سمت دیگر گفت: «آخه چطوری تونستی بزاری نیش بزنه؟ درسته خدای بدشانسی هستی ولی از کجا معلوم مار میتونست اینو نیش بزنه؟ واسه چی پریدی و گرفتیش؟ همش دردسر درست کن باشه؟»

حرفهای او تا حدی درست بودند شیه لیان حالا که به رفتار بی خیال سان لانگ فکر میکرد در همان زمانی که داشت مار را گره میزد بنظرش رسید امکان نداشته مار بتواند نیشش بزند هرچند شاید اگر مار او را نیش میزد هم عین خیالش نبود. ولی امنیت بهتر از تاسف خوردن است اگر این مرد جوان که حواسش به مار نبود آسیب میدید آیا پشیمانی بعدش سودی داشت؟

شیه لیان دست سالمش را تکان داد و گفت: «بهر حال اصلا درد نمیکنه... این زخم که



منو نمیکشه... اصلا چیز مهمی نیست!»

فویائو پرسید: «واقعا هیچ درد نمیکنه؟»

شیه لیان با صداقت گفت: «چرا... ولی من حسش نمیکنم!»

این حرف حقیقت داشت. شیه لیان به خودی خود در نهایت بدشانسی قرار داشت مثلا وقتی در مسیرهای کوهستانی میرفت از هر ده ماری که میدید هشتای آنها سمی بودند یا دائم با حشرات سمی روبرو میشد. موجودات سمی مختلف نزدیک به هزار بار او را نیش زده بودند ولی بخاطر استقامتش تا به الان نمرده بود. فوق فوقش سه شبانه روز تب میکرد و میخوابید وقتی بیدار میشد حالش کاملا خوب بود بعلاوه که او درد را احساس نمی کرد اهمیت نداشت آن درد چقدر باشد اجازه میداد که ادامه پیدا کند تا جایی که بدنش به آسانی با آن هماهنگ میشد.

وقتی حرفهای او تمام شدند سان لانگ هم سرش را بالا گرفت. برجستگی روی پشت دست شیه لیان رفته و از گوشه لب سان لانگ رد خونی که روی چانه اش میچکید آشکار بود. نگاه خیره سردش را چرخاند و به مار دم کژدمی که روی زمین افتاده بود نگریست. ناگهان صدایی بلند و ترسناکی برخاست. آن مار سرخ و بنفش مانند گوشت ریز ریز و تکه تکه شد.

وقتی همه دیدند مار چطور متلاشی شد عقب رفتند. هرچند هیچ کس نمیدانست کار چه کسی بوده و با اینکه هیچ خونی روی کسی پاشیده نشد ولی همه وحشت کردند. تیانشنگ که میدانست شیه لیان هم آسیب دیده بر شدت اضطرابش افزوده شد: «گه گه



مار تو رو هم نیش زد؟ حالا میخوای چیکار کنی؟»

شیه لیان بانداز دور دستش را محکمتر کرد و با لبخند گفت: «تو پسر خوبی هستی... منم  
حالم خوبم.... نقشه قبلیمون رو دنبال میکنیم و میریم که دنبال گیاه مهربان ماه بگردیم!»  
یکی از تاجران با عجله پرسید: «اگه شماها میرین خب ما چیکار کنیم؟ ماهم یکی رو  
بفرستیم باهاتون؟»

شیه لیان جواب داد: «نیازی نیست شماها اینکارو بکنین سرزمین باستانی پادشاهی بان  
یویه جای خطرناکیه اگه یکی دیگه باهامون باشه ممکنه اتفاقات ناجوری براش بیفته تا  
قبل از 24 ساعت سعی میکنیم اون گیاه رو پیدا کنیم و برای شما هم بیاریمش!»  
تاجران پشت سر هم میگفتند: «وا---واقعا...؟ خیلی ازتون سپاسگزاریم!»  
«اینکارتون باعث قوت قلبه....»

هرچند وقتی شیه لیان بقیه جمله اش را گفت حالت چهره تاجرها عوض شد. او  
گفت: «برای اینکه بتونیم پادشاهی باستانی بان یویه رو سریعتر پیدا کنیم اگه براتون  
زحمتی نیست موقتا این برادر رو بدین تا بتونیم اونجا رو پیدا کنیم!»

کسی که او میخواست قرضش بگیرد آ-ژائو بود. اول در چهره تاجران موجی از رضایت  
و سپاسگزاری وجود داشت ولی حالا از سر و رویشان تردید می بارید. شیه لیان خوب  
دلیلش را میفهمید. تاجران می ترسیدند اینها راهنماییشان را ببرند، گیاه را پیدا کنند و بعد  
هم پا به فرار بگذارند. حتی اگر آ-ژائو که انسان هوشیار و محتاطی بود با آنها نمیرفت  
و برمیگشت باز زمان زیادی از دست میدادند.



با این حال تاجران هنوز هم نمیخواستند به آن مکان لعنت شده که با هر گذر نیمی از کاروان ناپدید میشد بروند. آنها میان دو انتخاب سخت گیر افتاده بودند. این در ذات انسان بود و شیه لیان بخوبی درکشان میکرد پس گفت: «ولی من می ترسم که وقتی نیستیم چیزی به شماها حمله کنه برای همینم... فویائو اینجا بمون و از اینها مراقبت کن!»

حال که قرار بود آنها یک نفر را آنجا بگذارند بیشتر تاجران راضی شدند و گفتند: «خوبه... فقط کافیه آ-ژائو خودش بخواد باهاتون بیاد!»

شیه لیان رو به آ-ژائو گفت: «دوست جوون حاضری کمکمون کنی؟ البته ایرادی نداره اگه نخوای بیای!»

آ-ژائو سرش را تکان داد و گفت: «باشه میتونم پیام... هرچند پیدا کردن پادشاهی بان یویه کار ساده ایه اگه همین مسیر رو ادامه بدین سریعتر پیداش میکنین!»

پس از اینکه آنان از تاجران خداحافظی کردند آ-ژائو جلوی گروه براه افتاد. شیه لیان، سان لانگ به همراه نانفنگ پشت سرش حرکت میکردند. کمی که گذشت شیه لیان دهان باز کرد و پرسید: «آ-ژائو مارهای دم کژدمی همیشه اینجاها پیدا میشن؟»

آ-ژائو جواب داد: «معمولا اینطور نیست. خود من اولین باری بود که دیدمشون!»

شیه لیان سر خود را تکان داد و دیگر چیزی نپرسید. خود او نیز مدتی مجبور شده بود در اطراف پادشاهی بان یویه زندگی کند ولی اولین بار بود با یک مار دم کژدمی روبرو میشد بهمین دلیل جواب آ-ژائو بنظر قانع کننده میرسید. نانفنگ که بنظر احساس او را فهمیده بود پرسید: «به آ-ژائو شک داری؟»





شیه لیان صدایش را پایین آورد و جواب داد: «بهر حال الان همراهمونه و باید چشممون بهش باشه!»

اگر مانند قبل بود الان سان لانگ باید با او حرف میزد اما در آن لحظه شیه لیان احساس میکرد شاید بخاطر اتفاق نیش مار است که چهره سان لانگ اینطور درهم و بهم ریخته بود. حتی یک کلمه هم حرف نزد شیه لیان دقیقا نمیدانست مشکل کجاست چون احساس میکرد الان نمیشود با او حرف زد به راه رفتن ادامه داد.

چهار نفرشان برای حدود یکساعت در صحرای پهناور گوبی راه رفتند. طوفان به پایان رسیده و دیگر نه باد و نه شن نمیتوانست راهشان را ببندد آنها با سرعت زیادی به سفر ادامه دادند. بتدریج متوجه علفهای هرز روی شکاف سنگها ولای شنها شدند. تقریبا نزدیک غروب بود که شیه لیان پدیدار شدن شهر باستانی را جلوی چشمان خود دید.

یافتن این شهر باستانی آسان نبود زیرا رنگ خاکش با شن های زرد ترکیب شده و در میان شن ها محاصره شده بود دیوارهای شهر فرو ریخته و بخشهایی از آنها در زیر شن ها مدفون شده بودند. تنها پس از اینکه کمی جلوتر رفتند متوجه دیوارهای بسیار بلند شهر شدند. در واقع بلندترین بخش به سی متر یا حتی بیشتر میرسید. تصور عظمت گذشته آن چندان سخت نبود. پس از اینکه از دروازه های شهر گذشتند رسماً وارد سرزمین پادشاهی بان یویه قدیم شده بودند.

مانند همیشه خیابان اصلی که از دروازه میگذشت پهن و خالی بود. در هر دو طرف دیوارها پر بود از دیوارهای فرو ریخته، خانه های مخروبه و سنگ و چوبهای فرسوده شده... احتمالاً هشدار دادن به بقیه از عادات همیشگی بود چراکه آ-ژائو گفت: «همگی



خیلی مراقب باشین و از مسیر منحرف نشین!»

هرچند آن سه نفر نیاز نداشتند او این موضوع را برایشان یادآوری کند. نانفنگ که بنظر میرسید آنچه که تصور میکرد با این شهری که دارد می بیند تفاوت زیادی دارد با ناباوری گفت: «این پادشاهی بان یویه اس؟ چرا اینقدر کوچیکه؟ حتی اندازه یه شهر هم نیست!»

شیه لیان جواب داد: «به عنوان یه پادشاهی بیابانی، بزرگترین واحه و بزرگترین پادشاهی محسوب میشه... حتی تو دوره شکوهش هم کلا ده هزار نفر اینجا زندگی میکردن... فقط همینقدر بزرگه... وقتی مردم اینجا باشن خیلی سرزنده و شلوغ بنظر میاد!»

نانفنگ درحالیکه محیط را بررسی میکرد گفت: «شکست دادن این پادشاهی احتمالا دو روز هم وقت نمی بره!»

شیه لیان سرش را تکان داد: «گفتنش سخته... مردم بان یویه رو دست کم نگیر نانفنگ... شاید جمعیت مردمش ده هزار نفر بیشتر نبوده ولی همیشه چهار هزار نفر پای ثابت ارتششون بودن... تعداد مردها هم از زنهایشون بیشتر بوده... اینا غیر از آدمای پیر و مریضه و اگه کشاورزا رو هم حساب نکنیم عملا همه مردایی که باقی میموندن عضو ارتش میشدن... بعلاوه همه سربازای بان یویه تا 9 پا قدشون بوده... از لحاظ شخصی هم شجاع، خشن و پرتلاش بودن... وقتی چماق های دندونه دار گرگیشون رو نگه میداشتن حتی اگه یه شمشیر میرفته توی سینه شون بازم به حمله ادامه میدادن... جنگ در برابر سربازای بان یویه واقعا کار سختی بوده!»



بنظر میرسید آ-ژائو شگفت زده شده باشد او رو به شیه لیان پرسید: «ارباب جوان چیزیای زیادی میدونین!!»

شیه لیان همچنان لبخند میزد و میخواست چند کلمه چرت و پرت بگوید و قضیه را جمع کند که نانفنگ گفت: «اون دیوار چیه؟»

چیزی که او به آن اشاره میکرد ساختمانی بسیار بزرگ و ساخته شده از گل زرد بود اما بکار بردن این کلمه ساختمان هم درست بنظر نمیرسید تنها میشد آن را مانند چهار دیوار غول آسا توصیف کرد که دور تا دور یک چیزی را گرفته بودند. نه در داشت و نه سقف تنها چهار دیوار داشت که بلندی هر کدام به بیش از سی متر میرسید. در بالای دیوارها چیزی شبیه تیرک وجود داشت که وسیله ای به آن متصل بود ولی آنقدر داغان بود که نمیشد تشخیص داد یک پرچم است یا چیز دیگری است که در باد می چرخد و بنا به دلایل ناشناخته ای آن شی هراسی به دل انسان می انداخت!

شیه لیان چرخید و نگاهی به آنجا انداخت و گفت: «اون گودال گناهکارهاست!»  
نام تنهایش هم حس خوبی به آدم نمیداد. نانفنگ اخم کرد و گفت: «گودال گناهکارها؟»  
شیه لیان زمزمه وار به او جواب داد: «میتونی اینو شبیه یه زندان بدونی اینجا محل مخصوص زندانی کردن مجرمهاست!»

نانفنگ گفت: «اینکه در نداره، چطوری مجرم ها رو زندانی میکردن؟ نکنه از اون بالا شوتشون میکردن داخل؟»

شیه لیان نمیدانست باید پاسخ او را بدهد یا نه ... ناگهان سان لانگ گفت: «اونا رو پرتاب



میکنن داخلش...بعلاوه چیزی که اون پایین منتظرشونه مارها و عقربای سمی هستن که گرسنه ان و منتظر غذان!»

وقتی شیه لیان صدای سخن گفتن سان لانگ را شنید خیالش راحت شد و به او نگاهی انداخت اما نگاه سان لانگ برای چند ثانیه با او تلاقی کرد و جوانک خیلی زود چشمانش را از او گرفت. نانفنگ با تشر گفت: «این زندون کوفتی دیگه چیه؟ اینجا شکنجه گاهه! اگه مردم بان یویه مشکل عقلی نداشتن مطمئنم که یه مشت وحشی بودن!!!»

شیه لیان میان ابروهای خود را مالید و گفت: «نه واقعا... خیلی از مردم بان یویه واقعا بامزه و مهربون!» ناگهان ساکت شد چینی به ابروهایش داد و گفت: «وایسا!»

آن سه نفر ایستادند، شیه لیان دستش را بالا برد و اشاره کرد: «شما هم اون تیرک بالای ساختمون رو می بینین؟ یه آدم ازش آویزونه؟»

خورشید غروب کرده و شب شده بود. آنها مسیر طولانی راه رفته بودند و سخت میشد بگویند آن چیزی که از تیرک آویزان است دقیقا چیست... هرچند وقتی کمی جلوتر رفتند و سایه درحال چرخیدن را دقیق تر دیدند مشخص بود شخصی است که لباسهای سیاه و کهنه و پاره بر تن دارد. مانند یک عروسک از تیرک بالای دیوار سیاه چال آویزان شده و با وزش باد به جلو و عقب میرفت. سان لانگ گفت: «آره!»

وقتی آ-ژائو آن شخص آویزان را دید رنگ از صورتش پرید. منظره ای عجیب و بسیار شوم بود چنان که شخصی به خونسردی آ-ژائو را وحشتزده کرد. در این لحظه سان لانگ کمی سرش را کج کرد و با صدای آرامی گفت: «یکی اینجاست!»



فقط او نبود که متوجه شخصی شد شیه لیان هم می توانست صدای شنیدن قدمهایی را بشنود. هر دو طرف خیابان پر از خانه های مخروبه بود پس هر چهار تای آنها به درون آن خانه ها رفتند و پنهان شدند. شیه لیان و سان لانگ وارد یک خانه شدند، نانفنگ و آ-ژائو نیز به خانه دیگری رفتند. کمی بعد یک زن با لباسهای سفید در انتهای جاده ظاهر شد.

ردای سفید زن همانند برف موج در باد می چرخید شلاق مویی شکل خود را روی دست نهاده بود. همانطور که در خیابان راه میرفت با چشمان روشنش به چپ و راست نگاه کرد. حالتش چنان بود که انگار اینجا را یک شهر ترک شده باستانی نمیدید بلکه قدم به باغ دوست داشتنی خود نهاده بود. کمی دور تر از او زن جوان سیاه پوشی ایستاده بود. دستانش را پشت کمر بهم قفل کرده و آرام پشت سر زن سفید پوش راه میرفت.

زن جوان سیاهپوش ظاهری سرد و جدی داشت. نگاهش مانند خنجری سرد و سخت بود و موهای بلندش را پشت سرش با پارچه ای بسته بود. در واقع از ظاهرش سرمایی ترسناک ساطع میشد هرچند که پشت سر زن سفیدپوش راه میرفت اما نمیشد او را با یک خدمتکار اشتباه گرفت.

اینها همان دو نفری بودند که شیه لیان هنگام ظهر در بیرون ساختمان دیده بود. آن موقع با سرعت از کنارشان گذشته بودند ظاهر آن فرد سیاهپوش بسیار بلندتر بنظر میرسید بهمین دلیل شیه لیان دقیقا مطمئن نبود که او زن است یا مرد... ولی حالا میدید که هر دو زن هستند. کسی که لباس سفید بر تن داشت استاد بزرگ بان یویه بود ولی آن کسی که لباس سیاه بر تن داشت میتوانست... چه کسی باشد؟



استاد بزرگ بان یویه هوسوی مویی شکل خود را با آسودگی خیال چرخاند: «اونها کجا فرار کردن؟ یه لحظه حواسمون پرت شد غیثون زد...یعنی واقعا مجبورم تک تک بکشمون بیرون بعدش اونا رو بکشم؟»

شیه لیان پیش خود فکر کرد: میدونستم وقتی پا گذاشتیم توی شهر یکی داشت تماشامون میکرد. زن سیاهپوش قدم جلو نهاد با چهره ای مبهم از کنار زن سفیدپوش گذشت و گفت: « میتونی دوستات رو بفرستی تا برات بکشنشون! »

بنظر میرسید منظورش از «دوستانش» سربازان قاتل بان یویه باشند. استاد بزرگ خندید و گفت: «هاهاهاها! دوست ندارم از کس دیگه ای کمک بخوام فقط دوست دارم از تو تقاضا کنم...همین باعث نمیشه خوشحال بشی؟؟»

تغییری در چهره زن سیاهپوش ایجاد نشد او با چهره ای همچون یخ گفت: «اینکه تو ازم بخوای پیام اینجا و همچنین کارایی بکنم اصلا باعث خوشحالییم نمیشه...یا لا بریم!»

استاد بزرگ بان یویه در حین سریعتر راه رفتن ابرویش را بالا برد. مکالمه میان آن دو زن نشان میداد که آنها دوستانی بسیار خوب و قدیمی هستند. آندو نمیتوانستند انسانهای معمولی باشند و آن زن سیاهپوش هم نمیتوانست انسانی بی اعتبار باشد. به عنوان یکی از آشنایان استاد بزرگ پادشاهی بان یویه او چه کسی میتواند باشد؟ شخصی مرموز از فرقه ای آشنا؟ شاید یک ملکه بود یا یکی از ژنرالهای زن پادشاهی بان یویه؟

شیه لیان نفس خود را نگهداشته و سعی داشت همه اینها را تحلیل کند در عین حال نمیخواست آنها پیدایش کنند. در حال حاضر نمیشد وضع رفتاری استاد بزرگ بان یویه



را پیش بینی کرد. چه میشد اگر در یک لحظه آنان را میدید و هیجان زده میشد و آن گروه سربازان قاتلش را فرامیخواند که شایعه شده بود 9 پا قدشان است و گرزهای دندانه دار دارند؟ اگر چنین اتفاقی می افتاد مجبور بودند جنگ سختی داشته باشند. از آنجایی که تنها بیست و چهار ساعت مهلت داشت حتی اگر دو ساعت را از دست میداد برایش خطری مهلک میشد.

ولی چه کسی میدانست که با آن مقدار شانس که شیه لیان دارد هرچه بیشتر تمایل داشت اتفاقی رخ ندهد آن رخداد سریعتر صورت میگرفت؟! زن سیاهپوش وقتی از کنار خانه آنها میگذشت ناگهان ایستاد بعد نگاه خیره اش به آنها افتاد. استاد بزرگ بان یویه چند قدمی از او دور شده بود هرچند وقتی متوجه توقف دوستش شد کمی رو به عقب برگشت و گفت: «هی میریم یا نه؟»

زن سیاهپوش گفت: «تو...برگرد عقب!»

استاد بزرگ بان یویه گفت: «اوه!» سپس به عقب برگشت. زن سیاهپوش دستش را بالا گرفت که ناگهان چیزی در گوشه خیابان منفجر شد. خانه ای که نانفنگ و آ-ژائو در آن پنهان شده بودند ناگهان فرو ریخت. وقتی این خانه درهم شکست خانه های کناریش هم پشت سر هم تخریب شدند. در عرض چند ثانیه شن و خاک تمام خیابان را برداشت. سایه سیاهی از درون شن ها بیرون پرید و بخاری ناشی از آتش قدرتمند بسمت استاد بزرگ بان یویه رفت و شروع به سوختن کرد. زن سیاهپوش چرخید و برای محافظت از استاد بزرگ بان یویه در برابرش ایستاد. دست چپش هنوز پشت کمرش بود و دست راستش را جلو گرفت و آن توده آتشین را به آسانی چسبید. سپس آن شعله ها را برگرداند.



سایه شبیه یک خرگوش فرزند و چابک بود. پس از اینکه حمله را جاخالی داد چنان فرار کرد که پشت سرش توده ای از خاک و شن برخاست. استاد بزرگ بان یویه او را دنبال کرد ولی زن سیاهپوش هنوز به شیه لیان و سان لانگ نگاه میکرد بعد بدنبال دوست خود روان شد. همه چیز در یک آن رخ داده بود و شیه لیان در دل میگفت: «نانفنگ! کارت عالی بود!»

او میدانست نانفنگ که در گوشه دیگر خیابان پنهان شده دیده که موقعیت آنها در حال لو رفتن است. بهمین دلیل توجه آنان را منحرف کرد تا دشمن را از دور کند و کسی که بیرون پریده باید نانفنگ میبود در نتیجه آ-ژائو هنوز درون خانه قرار داشت. شیه لیان وقتی مطمئن شد آن سه نفر کاملاً دور شده اند همراه سان لانگ بیرون آمد و گفت: «آ-ژائو هنوز زنده ای درسته؟ زخمی شدی؟»

خیلی زود یک صدای خفه از درون خانه فرو ریخته شنیده شد: «..... من خوبم!»

شیه لیان خیالش راحت شد و به او گفت: «خدا رو شکر که خوبی!»

هرچند به نانفنگ اعتماد داشت که وقتی خانه را خراب کرده فضایی برای تنفس آن شخص باقی گذاشته و همه چیز در کنترلش است ولی شیه لیان لازم بود که نگرانی های خود را کاهش دهد. با یک دست تیر پوسیده سقف را بلند کرد بعد از مدتی آ-ژائو سینه خیز و با کمی مشکل از آن زیر بیرون آمد. سر و صورتش خاکی شده بود اما وقتی کمی خودش را تکاند دوباره همان حالت آرام و آسوده همیشگی را به خود گرفت. شیه لیان گفت: «حالا فقط ما سه تا مونديم... بايد خیلی سریعتر کار کنیم... آ-ژائو میدونی گیاه مهربان ماه کجا رشد میکنه؟»





آ-ژائو سر خود را تکان داد و گفت: «منو ببخشید من فقط موقعیت شهر باستانی رو میدونم... قبلا هیچ وقت تا اینجا نیومده بودم...نمیدونم اون گیاه کجای شهر رشد میکنه!»

سان لانگ از این طرف گفت: «میگن که این گیاه از سایه خوشش میاد اون یه گیاهه که ریشه های خیلی ظریفی داره اما برگاش خیلی بزرگن... شبیه یه هلو میمونه... بهتره بری و اطراف یه ساختمون بلند رو بگردی....»

شیه لیان با تفکر گفت: «یه ساختمون بلند؟»

در بحث ساختمان بلند در یک پادشاهی، چه ساختمانی می توانست بزرگتر و باشکوه تر از کاخ سلطنتی باشد؟ بعلاوه که افسانه ها میگفتند پس از مهمانی این ملکه بوده که برگ گیاه مهربان ماه را میچیند و روی آن موجودات قرار میدهد.همین مدرکی بود که نشان میداد گیاه مهربان ماه درون کاخ رشد میکند.هر سه نفر به طرف آنجا رفتند، در مرکز شهر میتوانستند ساختمان کاخی از جنس سنگ و خاک و چوب را ببینند.

منظره کاخ بسیار با ابهت بود هرچند وقتی از نزدیک به ساختمان نگاه میکردی میشد گفت دست کمی از ساختمان های درون خیابان ندارد. پس از اینکه از دروازه های اصلی کاخ گذشتند باغ بزرگی را دیدند. شاید هم شبیه باغ نبود بیشتر به مانند یک میدان بزرگ در زمان های گذشته میماند ولی حالا بخاطر گذر سالها تبدیل به تکه ای زمین شده که گیاهان مختلفی درونش رشد کرده بودند.

کاملا درست بود چیزی که آنان درونش قدم نهاده بودند شن نبود گل بود این آخرین اثر بجامانده از واحه ای سرسبز بود.



در واقع گیاه مهربان ماه احتمالاً جایی در میان این گیاهان زیبا پنهان شده بود. شیه لیان گفت: «بدوین که باید سریع باشیم... فقط 24 ساعت وقت داریم... باید خیلی مراقب مارهای دم کژدمی باشیم!»

آ-ژائو حرفش را تایید کرد، سان لانگ با یک «هممم» با حرف او موافقت کرد. بعد هر سه سرشان را پایین گرفتند و به جستجو دست زدند. هرچند ناگهان شیه لیان بیاد آورد که استاد بزرگ بان یویه می تواند مارهای دم کژدمی را کنترل کند پس اگر کسی به محدوده او نفوذ میکرد امکان داشت مارهای بیشتری ظاهر شوند. آنان پس از ورود به پادشاهی بان یویه دیگر حتی یک دانه دم کژدمی هم ندیده بودند.....

شیه لیان راست ایستاد و خواست حرف بزند ولی ناگهان دستش به چیز استوانه ای شکلی برخورد کرد. او سرش را خم کرد تا ببیند با چه چیزی مواجه شده .... آن یک پای انسان بود!